

الله
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ
رَبِّ الْعٰالَمِينَ
اللّٰهُمَّ اسْأَلُكُ الْجَنَاحَيْنَ
الْجَنَاحَيْنَ الْمُبَارَكَيْنَ

اُجْلِيْس

بِهِ كَوْشَشْ

رَحِيمْ مَلْكُوْسْ

فهرست:

اشاره / ۷

نقاشی نیمه تمام (سیدابراهیم پیره) / ۹

یک ضلعی (محمد رضا شهبازی) / ۲۲

سراب (زینب گودینی) / ۴۰

تسبیحی با دانه های یاقوت (مرضیه نفری) /

۵۹

چقدر کار داریم (مرضیه نفری) / ۶۵

خوراک کلاغها (سیدمهرداد موسویان) / ۶۸

بدبختی من بیخ ندارد (سیدمهرداد موسویان)

۸۰ /

دشمن جدید (مرضیه نفری) / ۹۵

فردا کجا بیام؟ (مرضیه وزیری مقدم) / ۹۵

چیزی بگو (مرضیه وزیری مقدم) / ۱۰۰

قرارگاه سرند (مرضیه وزیری مقدم) / ۱۰۳

حقیقت پنهان (زینب گودینی) / ۱۰۶

زینبی باش! (مونا اسکندری) / ۱۱۸

مردم می خواست با او باشد (مونا اسکندری) /

۱۲۸

امضاء آخر (رضا وحید) / ۱۳۶

رجل سیاسی (سکینه کشتکار) / ۱۴۵

بین من و تو یک سایه است (محمود رضا

پیرهادی) / ۱۵۳

از حیله سیاه تا فتنه سبز (حمید امامی) /

۱۶۰

من عروسک گلهانم (مهناز فتاحی) / ۱۶۳

عقب گرد (فاطمه حاجی پروانه) / ۱۶۹

باید زودتر می فهمیدم (فاطمه حاجی پروانه)

۱۷۳ /

توراهی (یوسف نیک فام) / ۱۷۷

- گامهای نرم شبانه (سکینه کشتکار) / ۲۰۰
- گ بزن (مرضیه نفری) / ۲۱۲
- نسیم (مرضیه نفری) / ۲۲۹
- آن روز در خیابان (مرضیه نفری) / ۲۶۸
- فتنه شکن (سیدمصطفی فرقانی) / ۲۶۹
- طاهره (زینب امامی نیا) / ۲۷۰
- دسته سادات (زینب امامی نیا) / ۲۷۵
- آبروی خدا (رضا وحید) / ۲۷۷
- آن دو نفر (میرشمس الدین فلاح هاشمی) / ۲۸۵
- علی، علی (فریبا طالش پور) / ۲۸۶
- عمارها هشت ماهه هم به دنیا می آیند
(مهدی خدادادی) / ۲۹۳
- علم کشی (مهدی خدادادی) / ۲۹۵
- منافق (میثم اسکندری) / ۲۹۶
- حقجو (محمدسرور رجایی) / ۳۰۴

- نهال کج (رحیم مخدومی) / ۳۰۹
- مرز مرض (رحیم مخدومی) / ۳۱۱
- آتش و آتش پاره (رحیم مخدومی) / ۳۱۴
- سیاه (رحیم مخدومی) / ۳۱۵
- عممارها (رحیم مخدومی) / ۳۱۶

اشاره

مجموعه‌ی پیش رو حاصل سومین جشنواره مردمی داستان رسول آفتاب است.

جرقهی این جشنواره را فتنه‌ی انتخابات سال ۱۳۸۸ شعله‌ور کرد. طی سه دوره جشنواره داستان نویسانی از طیف مردم درباره‌ی جدی‌ترین دغدغه‌های مردم داستان نوشتند که پیش از این در کتب؛ چت مقدس - عاشورای اغتشاش - دختران فیروزه‌ای به چاپ رسید.

اکنون چهارمین مجموعه داستان جشنواره که با موضوع: "فتنه در ۱۵ قرن تاریخ اسلام" فراخوان داده شده بود به شما مخاطبان ارجمند تقدیم می‌شود.

نقاشی نیمه تمام

سید ابراهیم پیره

عروسک، بی حوصله کنار آینه لم زده و چشم از تو برنمی دارد و تو از ورقه‌ی نقاشی که هنوز نیمه تمام باقی مانده است. نقاشی دخترکی تنها کنار یک خانه و کلی گل و درخت. دخترک دست‌هایش را باز کرده، درست مثل پرنده‌ای که میل پرواز دارد و شاید هم انتظار می‌کشد تا کسی دستان کوچکش را بگیرد.

نوک مداد رنگی را می‌گذاری توی دهانت و به فکر فرو می‌ روی. حالا چند ماهی می‌شود که این نقاشی برای کامل شدن، هر شب خیره نگاهت می‌کند.

تا خواب پاورچین به سراغت نیامده، می‌ روی به آن روز گرم تابستانی. همان روزی که همه چیز از همین روبه‌ روی آینه شروع شد.

دَم و باز دَم‌های سرد کولر، گرمای نحیف اتاق را پس می‌ زند. بلند می‌ شوی با وسواس پیراهن بلند و

توری‌أت را برانداز می‌کنی. تبسم زیبایی روی صورت نش می‌بندد. وقتی دستهایت را در امتداد هم باز می‌کنی و چرخی می‌زنی، چینهای تور از هم باز می‌شوند. بلند می‌خندی و صدای خنده‌هایت از اتاقت سُر می‌خورد به داخل آشپزخانه. همان‌جا که حدس می‌زنی مامان به فکر تدارک شام شب، مدام می‌آید و می‌رود.

می‌روی کنار پنجره. به عادت این روزهای کسل کننده در هوای دم کرده‌ی پایتخت، کوچه را می‌پایی تا شاید بابا زودتر از همیشه بیاید. دعاهای کوچک، گاهی کار بزرگ می‌کنند. وقتی پژوی بابا را پشت در می‌بینی، غنچه لب‌هایت شکوفه می‌زنند. از اتاق می‌زنی بیرون و صدای مامان پشت سرت جا می‌ماند:

- آرمیتا.... ندو... یواش دخترم. مواطن پله‌ها باش.

آنقدر اشتیاق داری که حرفهای مامان به تو نمی‌رسند و همان بالای پله‌ها جا می‌مانند. در راهرو را باز می‌کنی و منتظر می‌مانی تا ماشین داخل حیاط کوچک خانه جا خوش کند.

حالا می‌خواهی نقش پری را بازی کنی. آغوش می‌گشایی و بابا و ماشین سبزش را با هم بغل می‌کنی. هُرم گرما از رادیاتور ماشین فروکش می‌کند و در ماشین باز می‌شود. چشم‌هایت را می‌بندی و به صدای قدم‌های مردی دل می‌سپاری که تنها خریدار نازهای توست. انتظار آغوش بازت زیاد طول نمی‌کشد، وقتی دست‌های مردانه‌ای محکم بغلت می‌کند و تو را برخلاف جاذبه‌ی زمین، می‌کشاند سوی آسمان. اوج می‌گیری تا قله‌های شانه‌اش. وقتی بوسه‌ای از صورتت می‌گیرد، پلک‌هایت را آرام بالا می‌بری تا به چشمان کشیده و زیباییت اجازه‌ی ناز فروشی دهی. می‌بینیش. مردی خسته که با اشتیاق، نگاهت

می‌کند. خستگی یک‌روز سخت کاری و عرقی که از دو سوی شقیقه‌اش آرام لیز می‌خورند و پایین می‌غلتند. پشت شیشه‌های عینک نگاهش با نگاهت گره می‌خورد.

می‌خندی... می‌خندد. دستان کوچکت دور گردنش تنیده می‌شود. گره خرمن موهایت را باز می‌گشایی. چهره‌ی بابا در ازدحام آبشار گیسوانت گم می‌شود. با تمام وجود تو را می‌بوید. آرام پشت گوشش می‌گویی:

- سلام بابایی.... چی برام آوردی؟

دست‌هایش آرامش جادویی گیسوانت را برهم می‌ریزد. انگشتان بلندش را می‌دواند توى پرچین بلند موهایت. لطافتی خوشایند همراه با ریزش پیوسته و فریبنده‌ای که از لابه‌لای انگشتانش لیز می‌خورند، بابا را وادر می‌کند جوابت را با بوسه‌ای

بدهد:

- سلام پری کوچولوی خودم. خوبی بابایی؟ مگه
میشه دست خالی بیام خونه و برا آرمیتای
خوشگلم چیزی نیارم؟ چشات رو ببند.

آخ که چقدر دوست داری این بازی همیشگی را،
اگر صدای مامان بگذارد:

- سلام داریوش... خسته نباشی.

- سلام شهره... ممنونم. خوبی؟

دلت نمیخواهد این بازی ناتمام بماند. اخم
میکنی و زیر چشمی مامان را میپایی. سکوت
میکند و میخندد. بابا بازی را ادامه میدهد.
چشم میبندی. پشت پلکهای بسته، همه چیز را
خوب حس میکنی. نزدیکی دستش را حس
میکنی و چشم میگشایی وقتی صدایت میکند:
- آرمیتا جونم. اینم کادوی تو!

اولین چیزی که میبینی، نگاه آبی چشمهاي
عروشكى است که با لباس سفید عروس به رویت
میخندد. چقدر شبیه توسط و تو چقدر شبیه

فرشته‌هایی... این تکه کلام باباست. روز یا شبش
مهم نیست.

○

شام را تند تند می‌خوری. صدای اعتراض مامان
بلند می‌شود:

- آرمیتا جون یواشتر عزیزم. در ضمن از روی
پای بابا بیا پایین. بابا خسته‌س.

قهر می‌کنی و می‌دوی طرف اتاق و ناز کشیدن
بابا هم نمی‌تواند تو را برگرداند. خودت خوب
می‌دانی اهل قهر کردن نیستی، دوست داری باز
هم ناز کنی و بابا سخاوتمندانه همه‌ی نازت را
یک‌جا بخرد.

می‌روی روی صندلی کنار آینه می‌نشینی.
دخترک توی آینه به تو می‌خندد و تو سعی
می‌کنی اخم کنی و چه تلاش بیهوده‌ای! زیر
چشمی دوباره دخترک را نگاه می‌کنی. صورت

گرد، چشمان کشیده و ابروهای به هم پیوسته و... می‌زنی زیر خنده. می‌فهمی بابا حق دارد این همه بغلت کند.

یاد عروسکت می‌افتی که هنوز توی جعبه، چشم انتظارت مانده است. می‌دوى طرف کمد و جعبه را باز می‌کنی. عروسک را در دستانت می‌گیری. از پشت، دگمه را می‌زنی و عروسک راه می‌افتد و می‌خواند.

دفتر نقاشیات را باز می‌کنی. دراز می‌کشی روی فرش. فرو می‌روی توی گل‌های سرخ و بنفش و حنایی پاشیده شده روی قالی. آهوبی کنار دستت رم می‌کند و کمی آن سوتر پلنگی دل و دماغ شکار ندارد. پاهایت را از پشت جمع می‌کنی و مداد را روی ورقه‌ی نقاشی می‌چرخانی.

می‌کشی... یک دشت پر از گل که گل‌هایش آن قدر بزرگ هستند که از دیوار خانه‌ات بالا می‌زنند. برای خانه دو پنجره می‌گذاری و یک در

کوچک که مجبور می‌شود پاکش کنی، وقتی به یاد بابا می‌افتی و دوست نداری موقع ورود به خانه‌ات سرش را خم کند. اطراف خانه‌ات را چند درخت پر کرده؛ با میوه‌هایی که خودت هم اسمشان را نمی‌دانی و از بالای شاخه‌ها برایت دست تکان می‌دهند.

عروسک که خسته می‌شود، دکمه را خاموش می‌کنی. او خسته می‌نشیند کنارت و چشم می‌دوزد به نقاشی‌ات. خودت را کنار گل‌های نارنجی و سرخ و زرد می‌کشی. با موهای بلند طلایی و دامنی پر از گل. دست از کشیدن می‌کشی و نقاشی را برانداز می‌کنی. احساس می‌کنی هنوز یک چیز کم دارد. مداد رنگی آن قدر توی دستت سنگین می‌شود که نمی‌توانی آن را نگه داری و لحظه‌ای بعد، مداد رنگی توی چمنزار

نصف و نیمه خوابش می‌برد و تو روی گل‌های
فرش...

○

نور طلایی خورشید از لابه‌لای پرده‌های عمودی
به داخل اتاقت سرک می‌کشد و دست‌هایی
موهایت را می‌آشوبد. چشم باز می‌کنی و در قاب
نگاهت بابا را می‌بینی:

- سلام پری کوچولوی من....

چشمانت را می‌مالی:

- سلام بابایی.

- بیا بريم صبحانه آماده است. امروز بعد از ظهر
كه از کار برگشتمن، با هم می‌ریم پارک. خوبه؟!
اسم پارک را که می‌شنوی، نیم‌خیز می‌شوی. ته
مانده‌ی خوابت می‌رود:

- آخ جون پارک.

○

مدام روی صندلی عقب ورجه وُرجه می‌کنی. این همه بازی و دویدن توی پارک بابا را حسابی از نفس انداخته و تو را نه... عروسک ساکت کنارت نشسته و تو را نگاه می‌کند. یاد نقاشی‌آت می‌افته. تصمیم می‌گیری خوش قولی بابا را با دادن نقاشی جبران کنی. اگر بتوانی تا امشب قبل از خواب کاملش کنی.

ماشین می‌پیچد توی کوچه. شروع می‌کنی به بافتن موهای بلند عروسکت که صدای نگران مامان نظرت را جلب می‌کند:

- داریوش این دو نفر کی‌آنده جلو در پارکینگ ایستادن؟

همه چیز آنقدر سریع اتفاق می‌افتد که یادآوری‌آش هم اشکهایت را می‌نشاند روی صورتت و غم یتیم بودن دوباره توی دلت قد می‌کشد. صدای شلیک چند گلوله، پاشیدن خون

بابا روی صورتت، جیغ مامان با جیغ تو یکی می‌شود و سکوت تلخ کوچه را می‌شکند. موهای مشکی بابا را برای اولین بار سرخ می‌بینی و لبخندی که قبل از خواب روی صورتش نقش بسته است. دست‌هایت را روی گوشات می‌گذاری و جیغ می‌زنی. دوست داری بابا از خواب بیدار شود و تو را...

چند ماه می‌گذرد. تو دیگر آن آرمیتای همیشگی نیستی. صدای خنده‌هایت خیلی وقت است سکوت اتاق را نمی‌شکند. حتی عروسک هم حال و حوصله خواندن و رقصیدن ندارد. قهر کرده‌ای با خودت. با دفتر نقاشی‌ات... حالا از تمام شبها می‌ترسی و مدام جیغ می‌زنی. آرام نمی‌شوی، حتی توی آغوش مامان که محکم تو را می‌فشارد.

تا آن شبی که مهمان برایتان آمد. همان مرد توی قاب که گاهی توی تلویزیون برای همه دست تکان می‌داد؛ با محسن بلند و سفید و لبخند

زیبایش.... مامان دیگر اشک نمی‌ریخت. خوشحال شدی وقتی لبخند را روی صورت تکیده‌اش دیدی. با این‌که با غریبه‌ها دیر می‌جوشی، اما این مرد با همه فرق داشت. نگاهش آن‌قدر جاذبه داشت که تو را بکشاند توی آغوشش و دستی بر سرت بکشد. خنده دوباره با لب‌هایت آشتبانی می‌کند. تبسمش آن‌قدر زیباست که نمی‌توانی چشم از او برداری. می‌دوی توی اتاق. ورق نقاشی نیمه تمام را می‌آوری و به دستش می‌دهی و با ناز می‌گویی:

- آقا خامنه‌ای، نقاشیم قشنگه؟

وقتی نقاشیات را می‌بیند، تو را می‌بوسد. نازت می‌کند. حق داری سیر نشوی از نوازشش. وقتی همه دارند با غبطه نگاهت می‌کنند.

حالا تمام خانه پر شده است از بوی افاقتیا و شمیم یاس تازه. چشم‌هایت را می‌بندی و

دستهایت را در امتداد هم باز می‌کنی و چرخ
می‌زنی. صدای خندهات دوباره تکثیر می‌شود.

امشب می‌خواهی نقاشی را کامل کنی تا بابا بداند
چقدر دوستش داری. مداد رنگی را می‌گذاری روی
کاغذ. دست دخترک توی نقاشی را به دستهای
بابا گره می‌زنی و دست دیگرش را در دستهای
رهبر. تمام رنگ‌های شاد را به کار می‌بری. حالا
دیگر نقاشیات کامل شده. کاش آن مرد نورانی
نمی‌رفت و پای نقاشیات را امضا می‌کرد. ورقه
نقاشی را برمی‌داری و می‌گذاری جلو تابلو عکس
بابا و خودکار را می‌گذاری کنارش. خم می‌شوی و
صورت بابا را می‌بوسی و آرام می‌گویی:

- سلام بابایی. نقاشیم رو نگاه کن. ببین
خوشگله؟! فردا میام سراغش. دوست دارم زیرش
رو امضا کنی. شب بخیر بابایی.

یک ضلوعی

محمد رضا شهبازی

- یه دقیقه گریه نکن ببینم این چه صداییه داره
میاد!

- خفه شو...

مجتبی برگشت و با عصبانیت به کامران که سرش را بین زانوهایش گذاشته و گریه‌اش به حق- حق تبدیل شده بود، نگاه کرد. مجتبی دوباره گوشش را به سوراخ کلید در چسباند تا شاید چیزی دستگیرش شود. بعد از چند لحظه که صدایی نیامد، به در تکیه داد و سُر خورد پایین و همانجا نشست. چند دقیقه بعد، از گریه‌ی کامران فقط صدای بالا کشیدن گاه و بیگاه داماغش باقی مانده بود. از امروز ظهر این چندمین بار بود که کامران عصبانی می‌شد، فحش می‌داد، گریه می-

کرد، به حق‌هق می‌افتد و کم‌کم بعد از چند دقیقه فین فین کردن، کمی ساکت می‌شد.

مجتبی که دید کامران ساکت شده و دیگر گریه نمی‌کند، گفت: «زرشک! هنوز چهار ساعت نیست گرفتنش، چهل بار به خودش و جد و آبادش فحش داده و مثل ابر بهار گریه کرده. خوب وقتی جنبه مبارزه ندارین، بی‌خود می‌کنین می‌این تو خیابون!»

کامران سرش را بلند کرد و با چشم‌های قرمزش زل زد به مجتبی که داشت با انگشت روی زمین نقش‌های مبهمنی می‌کشید.

- خفه می‌شی یا بیام دهنت رو سرویس کنم؟! تو هم چون دلت به این خوشی که اشتباهی گرفتنت و زود ولت می‌کنن، داری حرف مفت می‌زنی. و گرنه اگر مثل من معلوم نبود چه بلایی سرت بیارن، الان این طور چیز اضافی نمی‌خوردی!

مجتبی حتی سرش را هم بلند نکرد. همان‌طور که داشت با انگشتش روی زمین چیز می‌کشید، گفت: «خب مگه دروغ می‌گم؟! عزیز من! شماها که این‌قدر می‌ترسین، برین به عیاشی‌تون برسین دیگه! دماغتون رو بگیرن، جونتون از هفت تا سوراخ می‌زنه بیرون که...»

کامران نیم‌خیز شد تا حمله کند، اما با صدای چرخیدن کلید قفلِ در، خشکش زد. مجتبی هم سریع بلند شد و در حالی‌که خاک‌های پشت شلوارش را با دست می‌تکاند، رو به در چند قدم عقب عقب رفت.

در باز شد و دو نفر وارد اتاق شدند. نفر جلویی مردی بود با کت و شلوار طوسی و ته‌ریش کمرنگ. خط ریشش بیشتر از معمول پایین آمده بود و از جیب سینه کتش هم دسته عینکی بیرون زده بود.

اما پشت سری همانی بود که از ظهر چندبار آمده
و سؤال و جواب کرده بود.

جوانی بیست و خوردهای ساله، نسبتاً قد کوتاه،
با یک تی شرت آستین کوتاه بنفسن که روی شلوار
جینش انداخته بود.

مرد کت و شلواری نگاهش را بین کامران و
مجتبی چند بار جابه‌جا کرد و بعد از جوان
همراهش پرسید: «کدومشونه؟»
جوان به مجتبی اشاره کرد و جواب داد: «این
یکی.»

مرد برگشت به سمت مجتبی و او را ورانداز کرد.
- روحافزا تویی؟

مجتبی دوباره خاک‌های شلوراش را دو سه بار
تکاند و دو سه قدم رفت سمت مرد.

- بله قربان... من چندبار خدمت ایشون عرض
کردم که مجتبی روحافزا هستم. کارت ملیم رو هم
نشونشون دادم. من رو اشتباهی گرفتن. البته

قصیر نداشتن بنده‌های خدا. تو اون شلوغی واقعاً
نمی‌شد کار دیگه‌ای کرد. خداییش هم معلوم نبود
کی این طرفیه، کی اون طرفی...

مرد بدون هیچ‌گونه واکنشی صحبت‌های مجتبی
را قطع کرد. بعد به کامران اشاره کرد و از جوان
پرسید: «پس این کیه؟»

مجتبی انگار که دلش قرص باشد، به جای مرد
جوان جواب داد: «این یکی از هموناس دیگه...
اتفاقاً اینو خوب گرفتن، یکی از سردسته‌هاشون
بود. همچین شعار می‌داد که...»

مرد کت و شلواری برگشت سمت مجتبی و
گفت: «تو چرا خفه نمی‌شی؟!»
بعد دوباره از جوان همراحتش پرسید: «گفتم اگه
اون روح افزاست، پس این یکی اینجا چه غلطی
می‌کنه؟!»

- با هم بودن قربان... خواستیم اونو بکشیم بالا
که مأمورا یه دفعه ریختن. در هایس رو که باز
کردیم، روح افزا این پسره رو هل داد بالا و خودش
هم پرید تو!

- هل داد بالا و پرید تو؟! معلومه داری چی می-
گی؟!

- باور کنید همین طور بود. ما هم شوکه شده
بودیم. از اون سر خیابون هم مأمورا ریخته بودن.
نمی تونستیم وایسیم. مجبور شدیم فرار کنیم.

- خوب وسط راه می نداختیںش پایین. آوردینش
این جا واسه چی؟

- فرامرز گفت بیاریمش این جا تا شما تصمیم
بگیرید. من هم همینو گفتم بهش، اما اون گفت ما
رو دیده!

مجتبی حسابی جا خورده بود. بی توجه به سؤال و
جواب مرد و جوان، داشت پیش خودش یک جوری
برخورد مرد کت و شلواری را توجیه می کرد. با

خودش گفت؛ خوب حتماً هنوز شک دارن. اصلاً
اگر قرار باشه هر کس رو که گرفتن با یک کارت
ملی آزاد کنن که نمی‌شه. شاید طرف جعل کرده
باشه. آره؛ این‌ها کارشون اینه، باید محتاط باشن.
اصلاً دمشون گرم!

مرد چند قدم به سمت مجتبی برداشت و گفت:
«تو چرا اوно هل دادی تو هایس؟!»

مجتبی به خودش آمد. سعی کرد چیزی بگوید
که آن‌ها را مطمئن کند او هم یکی از خودشان
است.

- خوب قربان من از سر صبح اینو نشون کرده
بودم ... دیدم چطور به بقیه خط می‌ده که چی کار
کنن و چه شعاری بدن. منتظر بودم تو یه فرصت
خوب بگیرم و تحويلش بدم. اون‌جا هم دویدم
سمتش و همین‌که خواستم از پشت بگیرمش و
شست بند بزنم، همکارای شما اومدن و در هایس

رو باز کردن. من هم اینو هل دادم تو و خودمم سوار شدم. آخه همکاراتون که از سر خیابون او مده بودن، گاز اشک آور زدن. من هم گفتم سوار شم و تا سر خیابون برم. اما نمی‌دونم چی شد که فکر کردن من هم با اونام. البته گفتم که اشکالی نداره. بالاخره پیش میاد دیگه.

مرد برگشت و نگاهی به جوان که همان کنار در ایستاده بود انداخت. جوان سرش را انداخت پایین و با دسته کلید بازی کرد. مرد رفت سمت کامران و با دست زیر چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد.

- راست می‌گه؟ تو اون‌جا چه غلطی می‌کردي؟ کامران که چشمانش را بسته بود، چیزی نگفت. مرد فقط چهار ثانیه منظر جواب کامران شد. بعد این صدای سیلی مرد بود که کامران را یکی، دو متر آن‌طرف‌تر پرت کرد و باعث شد تا مجتبی هم لحظه‌ای چشمش را ببندد و بعد از باز کردن تمام

زورش را بزند تا بیشتر از همان یکی دو قطره
خودش را خیس نکند.

اشک در چشمان کامران جمع شده بود که مرد
خم شد و یقه او را گرفت و بلندش کرد.
- ببین ازگل جوجه ... وقتی سؤال میپرسم
سریع جواب بدہ.

کامران به وضوح میلرزید و اگر مرد یقهاش را
محکم نگرفته بود، نقش زمین میشد. با پشت
دست آب دماغش را که تا دهانش رسیده بود پاک
کرد و شکسته شکسته گفت: «راستش... آره...
یعنی نه... دروغ میگه... من اونجا بودم... اما دروغ
میگه که... من رئیسشون بودم... من فقط سنگ
پرت کردم ...»

گریه امانش نداد که ادامه دهد. مرد یقه کامران
را رها کرد و او هم انگار که باری چند تنی را روی
دوشش گذاشته باشند، نقش زمین شد.

مرد دوباره چندبار نگاهش را بین کامران که خودش را کشیده بود گوشه اتاق و کز کرده بود و مجتبی که حق به جانب اما مضطرب آن سوتراستاده بود، جابه‌جا کرد و از اتاق خارج شد.

نه کامران که داشت هق‌هق می‌کرد و نه مجتبی که گیج اتفاقات این چند دقیقه بود، متوجه نشدند که مرد هنگام خروج به جوان همراهاش گفته است؛ خاک بر سرت، گند زدی!

کف سرامیکی اتاق، لوستری که از سقف آویزان بود، یک تابلوی سه تکه که با هم ساعت معروف لندن را می‌ساختند و یک فایل آهنی، همه خصوصیات و وسایل موجود در اتاقی بود که مجتبی و کامران از ظهر در آن زندانی بودند.

دو ساعت از رفتن مرد گذشت و مجتبی در این مدت علاوه بر جواب دادن به کنایه‌های گاه و بیگاه کامران، دنبال راه‌هایی می‌گشت که بتوانند آشوبگران بودن او را اثبات کنند. از هر طرف که می‌رفت، به

پدرش می‌رسید. چه چیزی بهتر از این می‌توانست
مهر تأییدی باشد بر خودی بودن او؟! و او که
شماره پدرش را داده بود!

کامران هم بیکار نبود. هر چند دقیقه تکه‌ای نثار
مجتبی می‌کرد، اما ذهنش بیشتر از آن مشغول
حدس زدن اتفاقاتی بود که شاید تا فردا برایش
پیش می‌آمد. چرا نمی‌گذارند به خانواده‌اش اطلاع
بدهد؟ این‌ها جزو کدام دسته‌اند؟ نیروی انتظامی؟
وزارت اطلاعات؟ بسیج یا...؟

بعد از حول و حوش دو ساعت، دوباره در باز شد
و این‌بار همان مرد کت و شلواری با یک جوان
دیگر وارد شدند. کامران سریع دست از غذا خوردن
کشید و بلند شد، ایستاد. مجتبی هم ایستاد و
گفت: «ببخشید قربان با پدرم تماس گرفتید؟!»

جوان که همراه مرد بود، با اشاره‌ی او گوشی
تلفن همراه را کنار گوش مجتبی نگه داشت و قبل

از این که دستش را از روی دهنی گوشش بردارد، گفت: «باباته، یه کلوم می‌گی حالم خوبه. همین!» مجتبی خواست گوشی را از جوان بگیرد که او دستش را پس کشید و گفت: «همین جوری بنال!» مجتبی گیج شده بود، ولی چاره‌ای نداشت. گفت: «الو ... الو ... بابا سلام ... من خوبیم ... نه خوب خوبیم ...»

جوان گوشی را کشید و همراه مرد کت و شلواری از اتاق خارج شد. مجتبی که هنوز نفهمیده بود قضیه چیست، سریع بلند شد و گوشش را چسباند به سوراخ کلید در. از میان صدایی که دور می‌شد، توانست این کلمات را بشنود: «ببین سرهنگ... پسرت... دست ماس... زنده... آرمان... آزاد شه...» مجتبی گیج و منگ، سلانه سلانه آمد و نشست کنار دیوار. کامران گفت: «مثل این که سمهه بابات خیلی هم پر زور نیست‌ها!» مجتبی هنوز تو فکر بود و چیزی نمی‌گفت.

- به ت...شون هم حسابش نکردن. دستی دستی
تو هم شدی یه پا آشوبگر!
کامران زد زیر خنده و همان گوشه اتاق دراز
کشید. از این‌که حس می‌کرد مجتبی هم به این
زودی‌ها نخواهد رفت و او تنها نخواهد شد،
خوشحال بود. دستش را گذاشت زیر سرش و سعی
کرد قبل از این‌که دوباره فکر و خیال‌های بد
درباره‌ی روزهای پیش به سراغش بیاید، بخوابد. اما
مجتبی تا وقتی‌که خوابش ببرد، سعی کرد تمام
جملاتی را که با آن چند کلمه می‌شد ساخت، در
ذهنش بسازد.

مجتبی نماز صبحش را با تیمم خواند و دوباره
دراز کشید و این‌بار همراه کامران با صدای باز
شدن در بیدار شد. این‌بار همان مرد کت و شلواری
البته بدون کت وارد شد. جوانی هم که دیشب شام
آورده بود، همان کنار در ایستاد.

مرد نگاهی به مجتبی انداخت و رفت سراغ کامران که بلند شده و ایستاده بود.

- زنگ می‌زنی به بابات، بهش می‌گی من رو مأمورا تو تظاهرات گرفتن. بعد هم کلی ناله می‌کنی که چه می‌دونم من رو زدن وalan داغونم و داره ازم خون می‌ره و اینا... فهمیدی؟

کامران سرش را به علامت تأیید تکان داد و گوشی را از دست مرد گرفت. زنگ زد و همان چیزهایی را که مرد گفته بود، نصفه و نیمه به پدرش گفت.

مرد گوشی را از دست کامران گرفت و آمد سمت مجتبی.

- تو هم زنگ می‌زنی به بابات و می‌گی که چرا من رو نجات نمی‌دی؟ بعدش هم همین چیزایی که اون گفت رو تو هم به بابات می‌گی. فهمیدی؟
- یعنی چی بگم؟

- گفتم همونایی که اون گفت دیگه... می‌گی منو
می‌زن و شکنجه می‌دن و از این حرف‌ها. فقط نگی
من رو مأمورا گرفتن‌ها. دوزاریت افتاد؟!

- آخه... آخه، چرا باید اینا رو بگم؟ چرا باید دروغ
بگم که من رو شکنجه می‌دین؟!
- برای این که می‌دیم!

مرد این را گفت و با مشت و لگد افتاد به جان
مجتبی. کامران عقب عقب رفت و تکیه داد به
دیوار و دوباره نم نم شروع کرد به گریه کردن. مرد
چنان با غیظ مجتبی را می‌زد که جوان همراه او
مجبور شد جلو بیاید و مرد را عقب بکشد. مجتبی
روی زمین به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد.
جوان همین‌طور که مرد را به سمت در اتاق
می‌کشید، گفت: «بابا این که مردهاش به دردمون
نمی‌خوره. این تنها راه آزاد کردن آرمانه.»

جوان مرد را از اتاق کشید بیرون و در را قفل کرد. کامران هنوز کنج اتاق به دیوار چسبیده بود و مجتبی با صدای خفه‌ای ناله می‌کرد.

بعد از چند دقیقه کامران آرام نزدیک مجتبی شد و دست انداخت زیر بغل‌های او و از روی زمین بلندش کرد و کنار دیوار نشاند. مجتبی به دیوار تکیه داده و پاهایش را دراز کرده بود. کامران تا خونی را که از گوشه لب مجتبی روان بود دید، دوید سمت در و با مشت کوبید به آن.

- در رو باز کنید. این حالت بد، داره خون بالا می‌ياره.

مشت‌های کامران وسط گریه او به در می‌خورد که کلید درون قفل چرخید و در باز شد. همان جوان بود. کامران عقب عقب رفت. جوان کنار مجتبی نشست و گفت: «حالا به بابات زنگ بزن و بگو که حالت بد. باشه؟»

مجتبی درد داشت. این را می‌شد از منقبض شدن عضلات صورتش فهمید. گوشی را از دست جوان گرفت و به پدرش زنگ زد:

- الو... با...با... من نمی‌دونم اینجا چه خبره... نه چیزی نیست... نه خوبم... بابا اینا کی‌آن؟
جوان گوشی را قاپید.

- ببین سرهنگ! اینی که من دارم می‌بینم به زور تا فردا دووم بیاره. آرمان که آزاد بشه، این هم آزاد می‌شه!

جوان گوشی را قطع کرد و موقع بیرون رفتن رو کرد به کامران.

- تو خودت اوهدی، اما حالا که اوهدی باید به یه دردی بخوری دیگه!

کامران دوباره آمد کنار مجتبی نشست و گفت:
«اینجا چه خبره؟ اینا کی‌آن؟ اگه مأمورن چرا تو

رو می‌زن؟ اگه نیستن چرا به من گفتن به بابام
بگم مأمورا منو گرفتن؟»

مجتبی به زور جواب داد: «چه می‌دونم؟ من هم
سر در نمیارم!»

○

دو روز بعد روزنامه‌ها تیتر زدند «شهادت جوان
بسیجی به دست فتنه‌گران» و سایتهاي ضد
انقلاب نوشتند «شکنجه و مرگ دانشجوی معترض
به دست نیروهای امنیتی.»

سراب

زینب گودینی

مانتوی کتان طوسی رنگ را که با شهره از آخرین مسافرت به کیش گرفته بودم، از کمد بیرون آوردم. روسری هم رنگ مانتو را از کشوی دراور برداشتمن.

شهره رو به روی آینه‌ی تمام قد، خودش را آرايش می‌کرد. از آینه نیم نگاهی به من انداخت.
- نمی‌خوای آماده بشی؟ نکنه می‌خوای با همین سر و وضع بیای؟

با خنده و شوخی جواب دادم؛ تو می‌خوای معروف بشی عزیزم!

تلویزیون روشن بود. صدای مجری جوان و شیک‌پوش تلویزن سکوت اتاق را شکسته بود. شهره هیجان زده، هم صدا با مجری شعرهایی را

زمزمه می‌کرد. دوباره صدای مجری با شعارهایش در فضای خانه پیچید.

جملات پی‌درپی مجری را می‌شنیدیم.
لبخندی روی لب شهره نقش بست. با خودش تکرار کرد: «منم تا چند روز آینده میام.»

- ا... فقط خودت! پس من چی؟

- آره عزیزم. هر دو تامون می‌ریم.

انگشتانش را در میان موهایش کشید و با خوشحالی گفت: «سارا جون می‌شنوی؟ تا چند ساعت دیگه ما عملًا به هر چی می‌خوایم می‌رسیم.»

کنار دستش جلوی آینه ایستادم. روسربی را روی سرم مرتب کردم و گفتم: می‌دانم.

هنوز تُن صدای مجری با هیجان و پرشور بود.

صدای زنگ گوشی همراه شهره در اتاق پیچید. رو به من کرد و گفت: «خودشه... فرزاده!»

صدای گوشی را روی بلندگو قرار داد.

- الو... الو...

فقط سر و صدا و جیغ می‌شنیدیم. تلویزیون را خاموش کردم. باز هم صدا واضح نبود.

این بار شهره با صدای بلندتری گفت: الو... الو...

- شهره... شهره... آماده‌اید؟ اینجا همه چیز رو به راهه. الان راه بیفتید، بیایید.

- صدام رو می‌شنوی؟!

- باشه ما می‌آییم.

به سرعت آماده شدیم. هر دو بادقت و وسواس به اطراف نگاه می‌کردیم که چیزی از قلم نیفتند. رفتیم داخل پارکینگ و سوار اتومبیل شهره شدیم. فاصله‌ی زیادی با فرزاد و بقیه گروه نداشتیم.

بیشتر خیابان‌ها خلوت بود و دیوارها پوشیده از سیاه‌پارچه و پرچم. صدای نوحه از بلندگوها شنیده می‌شد. با دیدن خیابان‌های خلوت و سیاه‌پارچه‌ها، ترسی بر وجودم چنگ انداخت.

شهره از نگاه من متوجه تردیدم شد. با لحن
محکم و تحقیرآمیزی به من توپید: «مگه یادت
رفته باباتو به خاطر هروئین بالای دار فرستادن؟!
مگه اون همه مدرک کشتن جوانان معترضی که
فرزاد به ما نشون داد، به نظر تو دروغه که
این جوری نگام می‌کنی؟! مگه تو رو به خاطر این که
دختر قاچاق فروش بودی تحقیر نمی‌کردن؟! سارا...
عزیزم! من و تو برای خوشبختی باید بجنگیم. هر
دوی ما شرایطمون مثل همه. تازه خودت
می‌دونی تو نیاز به درمان جدی داری و گرنه کدت
با این همه ویروس به زودی از کار می‌افته. اینجا تو
درمان نداری.»

صدای زنگ گوشی همراه شهره در فضای ماشین
پیچید.

- الو... الو... فرزاد صدات نمی‌آد.
- الو... ما نزدیک خیابان هستیم.

شهره نرسیده به خیابان، ماشینش را در کوچه بنبستی پارک کرد. شال سبزم را از داشبورد ماشین برداشت. شهره هم موبایلش را در دست گرفت. هر دو از ماشین پیاده شده، به سمت خیابان اصلی دویدیم. حجم زیادی دود وارد ریه‌هایمان شد. در چند قسمت خیابان، زبانه‌های آتش از سطل‌های بزرگ زباله بلند شده بود. چند نفر یک موتور سیکلت را به آتش کشیده و دورش حلقه زده بودند. چند دختر و پسر جوان که چوب و لوله‌های آهنی دستشان بود، خنده‌کنان به جان شیشه‌های پنجره و درهای شیشه‌ای افتاده بودند. صدای خرد شدن شیشه‌های چند بانک به گوش می‌رسید. از چند مغازه دود و زبانه‌های آتش بیرون می‌زد. سیاه پارچه‌های روی دیوار و خیمه‌ها در شعله‌های آتش می‌سوخت. قسمت‌هایی از آسفالت خیابان شکافته شده بود.

جمعیت پراکنده در گوشه به گوشهی خیابان
شعار می‌دادند. بالای چند دیوار، دوربین‌های
فیلمبرداری، حوادث را لحظه به لحظه شکار
می‌کردند.

فرزاد حوادث را در میان جمعیت مدیریت
می‌کرد. شهره دستم را کشید. به سمت فرزاد
رفتیم. موقعی که فرزاد ما را دید، موجی از
خوشحالی و هیجان به صورتش دوید. به سمت ما
آمد. دستم را به گرمی فشد.

- آماده‌ای؟

- من؟

- آره!

- چرا رو به من می‌پرسی؟

رو به من و شهره گفت: «امروز هم مثل تمریناتی
داخل باغه. فقط اینجا باید حواستون بیشتر جمع
باشه.»

فرزاد به چند مرد اشاره کرد. کمتر از چند دقیقه شعارها جهت‌دارتر شد. جمعیت نزدیک هم، با هدایت فرزاد شعار سر می‌دادند.

فرزاد با دست به من و شهره اشاره کرد که شروع کنیم. روسربان را با شال سبزی که دور دستمان پیچیده بودیم، عوض کردیم. نقطه‌ی مرکزی جمعیت شدیم. طپش قلبم شدیدتر شد. حالا کانون توجه همه، ما بودیم. صدای انفجاری جمعیت را از نقطه‌ای که ما ایستاده بودیم فراری داد. همین که صدای انفجار فرو کش کرد، صدای جمعیت در فضای خیابان طنین افکن شد.

در میان صدای سوت و هلهلهی جمعیت، صدای شلیک گلوله‌ای پیچید. شهره غرق در خون، روی آسفالت خیابان غلت می‌خورد. تن نیمه‌جان شهره را در آغوش گرفتم. موهای لطیف و زیبایش را نوازش کردم. صدای شعار کسانی که دور ما حلقه

زده بودند، در گوشم پیچید. ترس بر وجودم غلبه کرده بود. صدای چرخ‌های ماشینی که کنار جمعیت ترمز کرد، نگاهها را به سمت خودش جلب کرد. شهره روی دست‌ها، داخل ماشین گذاشته شد. دست من را هم گرفتند. من هم داخل ماشین رفتم و کنار شهره که روی صندلی عقب در آغوش مردی افتاده بود، نشستم. هنوز ماشین در حلقه‌ی جمعیت بود. با بوق ماشین، جمعیت دالانی برای عبور ماشین باز کرد. دوباره شعارها در سوت و کف زدن درهم پیچید. ماشین با سرعت پایین شروع به حرکت کرد. من و فرزاد همچنان نفس نفس می‌زدیم. فرزاد به سمت ما برگشته بود و فیلم برداری می‌کرد. با خنده پرسید: شهره خوبی؟

شهره با صدای فرزاد به خودش آمد. حرکتی کرد. با چشم‌های نیمه بسته به شیشه‌های ماشین نگاهی انداخت. مرد بغل دستی شهره متوجه شد.

خودش را کمی جا به جا کرد و گفت: «خيالت
راحت باشه. شيشهها دوديه.»

لرزیديم. نوك انگشتان شهره را با دستم فشردم.
به همين راحتی به چيزهایی که می خواستیم
رسیدیم!

همین که ماشین از میان جمعیت عبور کرد، بر سرعتش افزود. راننده، مرد درشت اندامی بود که از آیینه به ما نگاه می کرد. هنوز خیلی از جمعیت فاصله نگرفته بودیم که صدای زنگ موبایل فرزاد در فضای ماشین پیچید. فرزاد گوشی را از جبیش بیرون آورد. دکمه‌ی سبز گوشی را زد. صدای طرف مکالمه را نمی‌شنیدیم. فرزاد با گفتن یک "چشم"، گوشی را داخل جیبش گذاشت. ماشین به انتهای خیابان رسید. همچنان جمعیت در حال آشوب بود. فرزاد به مرد کنار دست شهره نگاهی انداخت. هنوز از تلاقی نگاه آن‌ها چیزی نگذشته

بود که صدای شلیک خفه‌ی گلوله‌ای در فضای ماشین پیچید. یک لحظه دست چپم که در دست شهره بود، فشرده شد و دست شهره از دستم رها شد. مات و مبهوت به فرزاد و شهره نگاه می‌کردم.

- بازی بود؟ نه...؟!

- یکی باید فدا می‌شد. این جزو برنامه‌های ما بود.

دستم را به پهلوی شهره چسباندم. دستم از خون گرم، داغ شد. چشمان سیاه شهره به سقف ماشین دوخته شده بود.

به دستهای قرمزم نگاه کرده و جیغ زدم. ماشین از سرخیابان پیچید. فرزاد به سمتم حمله‌ور شد. چند مشت به صورتم کوبید. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، انجام دادم. در ماشین را باز کرده، خودم را پرت کردم بیرون. صدای شکسته شدن دندنهایم را می‌شنیدم. پرده‌ای از خون جلوی چشمانم را گرفت. ماشین دورتر و